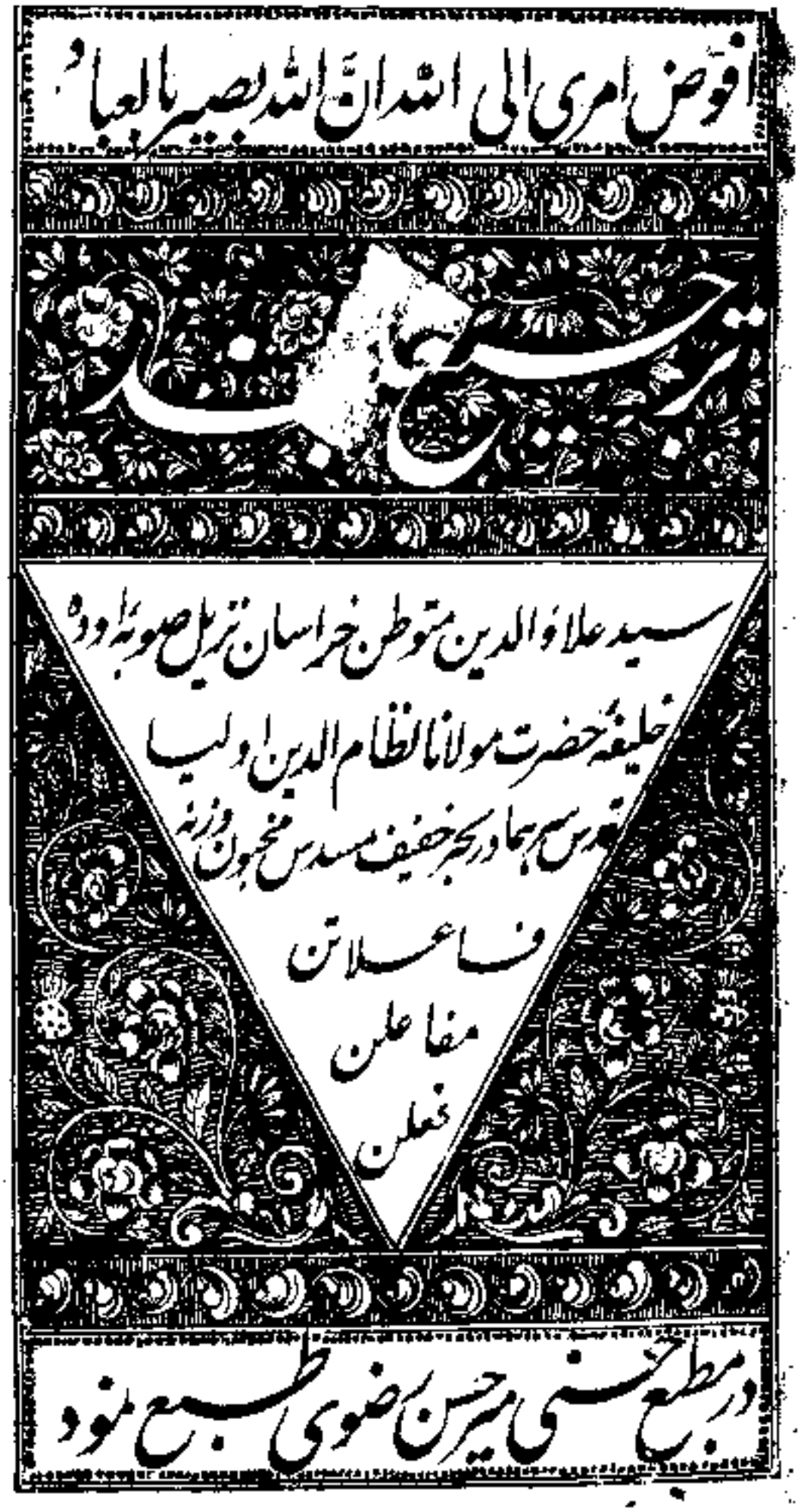

برچیده از کتابخانه دیجیتال هندوستان http://dli.iiit.ac.in
باز تکثیر از کتابخانه کتاب فارسی http://www.KetabFarsi.com

بسم الله الرحمن الرحیم

ما مقیمان کوی دلداریم
رخ بدنیا و دین نمی آریم

بلبلانیم کز قضا و قدر
او فتاده جدا ز گلزاریم

مرغ شاخ درخت لاهوتیم
گوهر درج گنج اسراریم

بامید عبیر خاک درش
فارغ از ناف های تاتاریم

بنده بندگان مستانیم
خادم خادمان خماریم

غم او را بدل همی خواهیم
محنتش را بجان خریداریم

گویم او را بدل که با هو هو
زانکه پیوسته سر اظهاریم

ما مگر بار در گهش یابیم
هر دم از دیده خون همی باریم

دیرگاهست کز بشارت غیب
هر سحر مژده همیداریم

که بچشمان دل مبین جز دوست

هرچه بینی بدان که مظهر اوست

رخ تو غیرت گلستان است — لب تو رشک رنگ مرجان است
دلبرا سنبلت بخوشبوئی — بر سر لاله عنبر افشان است
صفحهٔ روی تو بآیت خال — عاشقان را بجای قرآن است
برگ ریحان ترا به نسرین است — گوی خوبی ترا بچوگان است
خط به لعلت وسیلتی دارد — جای طوطی به شکرستان است
به نشد دردم از علاج طبیب — یارب این درد را چه درمان است
می نیارم زدن بوصف تو دم — وصف حسنت نه حد امکان است
تا شد از پیش دیده نقش رخت — دمبدم خون ز دیده باران است
بلبل شاخسار گلشن قدس — این سخن هر صباح گویان است

که بچشمان دل مبین جز دوست
هرچه بینی بدانکه مظهر اوست

بجهان همیشه پیدائی — لیک در چشم من نمی آئی
ایکه در هیچ جا نداری جا — بو العجب مانده ام که هر جائی
در لباس دوئی همی گنجی — زانکه مشهورتر به یکتائی
روشن از آفتاب طلعت تو — چهره های بتان یغمائی
از جمالت که بی مثال آمد — خرم آندم که پرده بگشائی

گاه مستی و گاه هشیاری — گاه پیری و گاه برنائی

گاه دزدی و گاه غواصی — گاه موجی و گاه دریائی

اندرون و برون و از پس و پیش — در چپ و راست زیر و بالائی

دوش گوینده ادا می کرد — از دل زار صوت شیدائی

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدان که مظهر اوست

مشک بویست گوشهٔ گلزار — گوشهٔ زاهدانه باز گذار

عطر بیزست باد نوروزی — خلق را نیست حاجت عطار

چه عجب گر درین چنین ایام — بکنم سجده بر در خمار

بر کشم جرعهٔ دو تا رویه — خویش را ایم بحلقهٔ زنار

گل ناران که در خزان میخواند — وقار با خدا الغفار

هر دم از باد صبح بر آتش — طعنه ها می زند بسی گلنار

از گل تازه عنبر افشان است — کوه و صحرا و کوچه و بازار

روشن است از نظارهٔ نرگس — مردم دیدهٔ اولی الابصار

چمن بستان سرای در رفتیم — می شتابیم از در و دیوار

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

نغمه — لا اله الا هو

میرسد این ترانه از هر سو
شاهدان را بهانه در ابرو

ناوک اندر کمان خود دارد
عقل را نیست زور در بازو

ناکند پنجه با مبارز عشق
سالها شد که میکند کوکو

جان من بی رخ تو فاتحه دار
پیش بت سجده می برد هندو

سر به پیش تو می نهم هر دم
وی ز موی تو نافه ها خوشبو

ای ز روی تو دیده ها روشن
به بیابان نهاده رخ آهو

دیده چون چشم شیر گیر ترا
در ره عشق یکدل و یکرو

زاهدا بگذر از دوئی و دو آ
بالیقین بشنوی تو از هر سو

گر ترا گوش جان نباشد کر
که بچشمان دل ببین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

باغ را مژده بهار آمد
نکهت نافه ستار آمد

هر طرف بانگ بلبلان خاست
مرغ در مرغزار زار آمد

از شکنهای طره سنبل
بوی گیسوی آن نگار آمد

چشم نرگس ز ساغر لاله
باده نادیده در خمار آمد

صبحی [illegible]
ابر نوروز در نثار آمد

چهره [illegible] سیم غمناکان
چون رخ یار غمگسار آمد

در گلستان نسیم عنبر بو — هر سحرگاه مشکبار آمد
سرخ شد پای قمری از گل سرخ — زاغ را در دو دیده خار آمد
صوفیان از صد صفا می گفت — ناله کز دل هزار آمد

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

هر که وصف نگار میگوید — سخن آبدار میگوید
پیر ما سر عالم مستی — با دل هوشیار میگوید
خط او را خرد بنادانی — باز مشک تتار میگوید
در سحرگه نسیم نوروزی — خبر زلف یار میگوید
باغبان پیش گل بموسم گل — گله جور خار میگوید
بلبل اندر خزان بشاخ کهن — قصه نوبهار میگوید
سرو در باغ وصف بالایش — از سر انکسار میگوید
چون گشم زلف عنبرینش را — هر کسی ما زمار میگوید
مرغ دستان سرای گلشن راز — صبحدم زار زار میگوید

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

ای ز بهر تو عالمی غمناک — جان هر یک فتاده در پاک

بر جمال و جلال چهرهٔ تو ۷ همه را کور دیدهٔ ادراک

شهسواریست عشق گر بنمش میشود رام توسن افلاک

نهد پا بکوچهٔ باطل هر که در راه حق بود چالاک

زهر نوشندگان جام غمت می نخواهند از کسی تریاک

ترک عشق تو عاشقانت میکشد از کسی ندارد باک

آه من سوخت استخوان آتشی زد بخرمن خاشاک

خنجر عشق یار بار دگر میکند سینه های یاران چاک

بشنوی از زبان هر موجود ساعتی گر ز غیر گردی پاک

که بچشمان دل مبین غیر دوست

هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

گر خوری جرعهٔ ز ساغر غم جام جمشید را زنی بر هم

ملک شادی همید هند بباد مالکان غم و بلا در دم

دردمندان زخم تیغ فراق می نخواهند از کسی مرهم

گر بدریا در او فتند بوجد رشتهٔ دلق شان نگردد نم

برترین عالمی است گرداب عاشقان را برون ازین عالم

چون [illegible] حرم عشق را شوی محرم

تا مدد [illegible] لریبانت دامن عیش را بگیری محکم

گر بجوئی صفات ذات خدا — نظری کن بمظهر آدم
بساز عشق ار بچنگ درگیری — بشنوی از نوای ناله بم

که بچشمان دل مبین جز دوست
هرچه بینی بدان که مظهر اوست

از غم و درد گر نمائی تنگ — دامن شادی آری اندر چنگ
در مقامات منزل جانان — جان من کی رسی بمرکب لنگ
گر خوری خرقهٔ ملامت را — شیشهٔ ننگ را زنی بر سنگ
بساط بلا بازی — راست بازان بمیکنند درنگ
اول از پردهٔ خودی بدر آی — بعد از آن کن براه عشق آهنگ
گر به بیند نگارخانهٔ عشق — مانی از خود نهان کند ارژنگ
عشق خونریز دشنه است گزو — کفن کشتگان نیاید رنگ
اوفتادیم در بیابانی — بیکش و باکسی نه صلح و نه جنگ
کلماتی برون نمی آید — غیر ازین از دهان وحش و پلنگ

که بچشمان دل مبین جز دوست
هرچه بینی بدانکه مظهر اوست

یار با شیشهٔ شراب رسید — راحت اندر دل خراب رسید
ماه رویان برخ نقاب کشند — بین که آن شوخ بی نقاب رسید

دل من رفت سوی مژگانش — گویا شیخ را کباب رسید
چون نظر کرد گل برخسارش — از حیا بر رخش گلاب رسید
پیر ما عشق آن جوان دارد — این حکایت بشیخ و شاب رسید
ترک من بهر کشتنم با تیغ — بر سرم از پی صواب رسید
زانکه قربان تیر و ترکش او — بارم از خانه بیحجاب رسید
بر دلش داغ آتشین بنهاد — آه من چون بماهتاب رسید
چون ره عقل را خطا کردم — من دیوانه را خطاب رسید

که بچشمان دل مبین خرد است
هرچه بینی بدان که مظهر اوست

در بیابان در و حیرانیم — راه شهر و والی دانیم
او فتادیم در هفت ناگاه — من ندانیم تا چه مرغانیم
گه حیرانیم و گاه معموریم — گه اسیریم و گاه دربانیم
گه جهودیم و گاه زناریم — گاه ترسا و گه مسلمانیم
گه طبیبیم و گاه بیماریم — گاه دردیم و گاه درمانیم
گاه صوفی و گاه رقاصیم — گاه گریان و گاه خندانیم
گاه منظور چشم عشاق — گاه ناظر بروی خوبانیم
گر بهشت [illegible] — میل گلشن خراسانیم

تا بیاموختیم ابجد عشق | رقمی غیر ازین نمیدانیم

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

هر کرا دیده شد بروی تو باز | آمد از عشق خوبرویان باز
وانکه از جام عشق شد مدهوش | هیچگاهی بهوش نامد باز
ور بخواهی که بینیش بروز | دیده بار از غیر او چون باز
حرف درمان ز لوح سینه بشوی | نامه درد چون کنی آغاز
از دل و جان نثار ناوک دوست | جان فدا میکنند اهل نیاز
چون نظر میکنم بنقش رخت | بر تو حق به بینم اندر باز
گر بجوید باز در یابند | دل محمود را بزلف ایاز
دوش خود را بخواب میدیدم | پیش دولت سرای صفه راز
برزدم تخته درش ناگاه | از درونش برآمد این آواز

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

ای دل دوستان بروی تو شاد | خانه شادی از رخت آباد
گر به بیند لبان شیرینت | نقش شیرین ز دل کند فرهاد
هرگز از بندگیت سر نکشد | در جهان هیچ بنده آزاد

مادر دهر چون تو فرزندی
از ازل تا ابد نه دید و نه زاد

گر قبولم کنی وگر مردود
نتوانم زدن دم ایزد

شحنهٔ عشق تو بملک دلم
می فزاید برون ز حد بیداد

پیش محراب طاق ابروت
سروری نیست آنکه سر ننهاد

دی بدیوان عشق در رفتم
تا ز نادیدنت کنم فریاد

همدران دم سروش مژده گزارا
از سر لطف این ندا در داد

که بچشمان دل مبین جز دوست
هرچه بینی بدانکه مظهر اوست

قصهٔ عاشقانه میگویم
نه چو هر یک فسانه میگویم

رمز فقر و یگانگی به نیاز
به فقیر و یگانه میگویم

روز و شب بهر زلف و روی نگار
وصف مرآت و شانه میگویم

سخنان زمانهٔ غدار
هم باهل زمانه میگویم

در دیوانگی همی کوشم
عاقلی را بهانه میگویم

ساغر لاله دیده ام پر خون
زان حدیث خمانه میگویم

چون لب و زلف و خال او دیدم
شکر و دام و دانه میگویم

خبر خواری از [illegible] دهر
بیخودان را بهانه میگویم

چونکه [illegible] شدم ز پردهٔ راز
دمبدم این ترانه میگویم

که بچشمان دل مبین جز دوست
هرچه بینی بدانکه مظهر اوست

ای بر رخت نور دیدهٔ عشاق
وی روت قبله گاه هر مشتاق

تو بخوبی بتان ندارد حظ
ترانکه هستی بخوبروئی طاق

دلبران گرچه دلبرند ولیک
از همه دلبری علی الاطلاق

زهر نوشندگان جام غمت
می نخواهند شربت تریاق

دل عشاق ساخته است هدف
تیر چشم بتان سیمین ساق

دیگران میکشند ساغر وصل
ما غریبان مدام در دو فراق

مستحق بلا و اندوهیم
عاشقان را بلاست استحقاق

از عراقی صدا فرین شنود
سخنم گر کسی برد بعراق

مخبران دیار عالم عشق
این خبر میدهند در آفاق

که بچشمان دل مبین جز دوست
هرچه بینی بدانکه مظهر اوست

تازه شد بوستان بموسم گل
داروی درد سینهٔ بلبل

میدهد نافه های چین بر باد
نکهت چین طرهٔ سنبل

برگهای گل از پی خوبان
بسته بر چشمهای نسرین پل

باغبان بر سمند باغ انداخت
دیگر از حلهٔ ریاحین جل

نظری کن به نرگس مخمور — که به یکبار مست شد بی مل
از دم قول بلبلان سحر — بر شد از شیشه نعره قلقل
باز در راج را بصحن چمن — از گل لاله سرخ شد چنگل
من مخمور در چنین روزی — سر فرو برده بودم از سر ذل
از پی آنکه چون شوم واصل — ناگهان این شنیدم از صلصل

که بچشمان دل مبین جز دوست
هرچه بینی بدانکه مظهر اوست

هر که عشق ترا بجان دارد — ملک آفاق رایگان دارد
دلم از تیر غمزه چشمت — نظری کن که صد نشان دارد
صوفی ما عجب بکشاریست — که بعشاق سرگران دارد
گرچه ما جرم بعید داریم — یار ما لطف بیکران دارد
هیچگه دل به دلبری ندهد — آنکه او چون تو دلستان دارد
سر خود را اگر فدا سازی — بر سر دوست کی زیان دارد
طالب ما ز بزم مه رویان — سالها سر بر آستان دارد
ترک من از برای کشتن من — در میان تیغ خونفشان دارد
هر که او جز یکی — این دو مصراع بر زبان دارد

که بچشمان دل مبین جز دوست

هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

قرب او را وصال میگویند — وصل او را محال میگویند
چهره اش را چو ماه می بینند — ابروش را هلال میگویند
خط نویسان مو میان زلفش را — بغلط میم و دال میگویند
داغ سوز شرار سینه ما — بر رخش آنکه خال میگویند
جرعه نوشان باده لعلش — جام جم را سفال میگویند
مسند شاه را گدایانش — پای صف نعال میگویند
ناقصان در سپنگاه دنیا را — پایگاه کمال میگویند
قصه ناقول و قول قبیح — روز و شب قیل و قال میگویند
صوفیان در ره صفا هر دم — از سر وجد و حال میگویند

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

هر کرا مایه یقین باشد — دیده او خدای بین باشد
خاتم همت بلندش را — مهره آسمان نگین باشد
غیر حق کس نباشدش منظور — نظر عارفان چنین باشد
میرسد عاقبت بعیش مدام — هر که او دایما حزین باشد
بنده کو ز خواجگی برهد — عالمش بنده کمین باشد

وانکه شد محرم سرای صفات | حرم ذات را قرین باشد
ایکه نائی دمی بدین خدا | کار دین را خلل بدین باشد
رهروی کو چشید ساغر وصل | با خود او را مدام کین باشد
داستان مراد ذاکر عشق | هر مرادی که هست این باشد

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

دوش رفتم بسوی حمامی | دیدم آنجا یکی دلارامی
چابکی دلبری و بی باکی | نازکی مه رخی گل اندامی
سرو قدی و یاسمن بوی | سرکشی خونخوری و خودکامی
تندخوی و مردم آزاری | مست چشمی و ساغر آشامی
گاه در بحث حیله پردازی | گاه در علم عشوه علامی
عاشقانرا همی نمود عیان | از رخ و زلف کفر و اسلامی
چون مرا دید سوی خود طلبید | تا نوازد ز روی انعامی
متحیر چنان شدم که نماند | در من از هوش و آگهی نامی
من ندانم که اندران حیرت | بوصالی که داد پیغامی

که بچشمان دل مبین جز دوست
هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

ترجمع شد سید علاء الدین اودهی در مطبع حسنی واقع بیت السلطنت لکهنؤ
محله محمود نگر زیر اکبری دروازه میر حسن رضوی
خلف میر کامل المجمع امانیها المنان
در سنه ۱۲۶۱ هجری مقدسه
طبع
نمود